

مقدمه

میان روزهای مجادله‌ها و امشب سالها نشسته و در زندگانی جسمی و روحی ما تغییراتی پدید آورده - یکی از مدیران جرائد فارس به من نوشته است که: «در آن روزها تو کودکی بودی و من جوانی بودم، امروز تو روی بجزرانی گذاشته‌ای و من سوی پیری میشتابم. بیاتاپیش از فراق جاوید با هم آشتی کنیم. من ترا دوست میدارم و همیشه دوست میداشته‌ام. باز هم شعر بفرست. همشهریه‌های تو نشئه اشعار تو هستند. قهر و کینه بس است. روزنامه من مال توست، آنرا مثل سابق از گوهر های طبع مالا مال کن.»

دلیم میخواهد خواهش او را بر آورم؛ زیرا وی پیش از آنکه به من دشمنی نماید دوستیها نموده بود و قبل از آنکه تحقیرها کند تکریمها کرده بود. از جهت دوستیهایش خود را مرهون منت او میدانم و می‌خواهم فرمایشش را بپذیرم، اما دلیم با من نمیآید و میخروشد که تو آن روزها در راه مردم جدال میکردی و او بناحق بروی تو شمشیر کشید. من اگر از حق تو بگذرم از حق آنها نمیگذرم.

فکری میکنم و قطعه ذیل را میسازم و میفرستم. - در اثنای این کار یادم به تعریف «هوگو» میافتد که در باب بنائی چیزی شبیه باین جمله است: «درهای این بنا هم باز بود و هم بسته؛ زیرا درها بسته بود و شیشه‌ها شکسته!» دکتر مهدی حمیدی

صالح نامه

هر چه کردم «ای رفیق آخر» دل من وانشد
خوب شد دیشب میان ما و دل دعوا نشد
کاغذ صالح ترا دادم بدو، درهم درید
گنت کو آنکس که یار این شد و رسوا نشد
هر چه گشتم تا دران مهر ترا جانی دهم
بود از قهر تو چندان پر که دیگر جان شد

تا بر او نام تو بردم گشت سودائی چنان
 کانچنان هرگز بعمری پرسر و سودا نشد
 عزم کردم تا در او عشق ترا انشا کنم
 دادچندان زد که دیگر فرصت انشان شد
 خواستم با دانه مهر تو اش آرام بدم
 دانه گنجشک ، دام کرکس و عنقا نشد
 عهد و پیمان تو بروی عرضه کردم ، نعره زد
 گفت گاین پوسیده کاغذ ، عروة الوثقا نشد
 یادش آوردم بمستی خوشزبانیهای تو
 کام او شیرین زیاد آوردن حلوا نشد
 نامهات چون حرز کوییدم بویرانگاه عشق
 تکیه گاه کاخ ویران هسته خرما نشد
 الغرض ایدوست ! کار من ز کار دل جداست
 من شدم یارتو، لیکن این دل دانا نشد
 او ببند مهر بانیهاست ، من دربند او
 بند او از گردنم يك عمر دیدی وا نشد
 خواستی تا سر خط مهر ترا امضا کنم
 پای آن امضا کشیدم ، ليك این امضا نشد
 هر چه با امضای من می بینی و بی مهر دل
 دل ازان بر کن که حکمی درخور اجرا نشد !

قبر کوچک

عمری ؛ يك عمر که دو سال بود
درد کشید و سبب درد شد
هر چه که خون در رگ جانش زدند
سرخ نشد، زرد شد و زرد شد

هیچکسی خنده او را ندید
غنچه شکفته خزان دیده بود
اینهمه دردی که بگیتی کشید
کاش که يك شب هم خندیده بود !

از نگه خسته آواره اش
نفرت میریخت بر این زندگی
گفتی می رسد با آن نگاه
قصه خدائی را زین بندگی

شمع فروزنده آرام سوز
روز و شب آهسته و آهسته سوخت
روز، تبش در تن مادر گرفت
شام، ز آهش پدر خسته سوخت

دوش، بدیدار برادرشدم
 تا که از او پرسم و بیمار او
 بود پر از خون جگر چشم وی
 خانه تهی بود ز تبار او !

نه سخنی گفتم، نه هیچ گفتم
 من نگهی کردم، او هم گریست
 آه من از سینه بر آمد که کو؟
 اشک وی از دیده بر آمد؛ که نیست !

۱۳۱۰ ر ۳۱ تهران



پانزده قطعه
از
شکوفه ها

نخستین هوس

چه کنم اگر نکنم نظر بجمال یار سمنبری
بشکنج طرّه گیسوئی، بجبین ماه منوری
خناک آنکسی که دل از جهان ببرد ز عشق پریر خات
بسحر بردشب تیره ای بجمال یار سمنبری
تو و ملکتی و جماعتی، من و گوشه ای و فراغتی
که نیر زدم دو جهان بدان که شبی و شمع و ساغری
بسری ملک شهان کجا سر بندگی بنهد کسی
که نهاده سر زهوای دل بکمند طرّه دلبری
تو بتابدیده چنان خوشی که بچهره خلاق جهان کشی
نه رخی که خرمن آتشی نه بتی که جاوه بتگری
منم آنکه پیش تو بنده ام بامید وصل تو زنده ام
همه شب بیاد تو مانده ام چو بخون طپیده کبوتری
خبرت شود که چه میکشم بچه سان میانه آتشم
چو دمی در آینه بنگری بکشی بلای فسونگری
تو چنین که قلب تهمتنان بخدنگ مژه دریده ای
مگر از قبیله قارنی مگر از سلاله نودزی
چه خوش آنکه همچو حمیدیش بجهان نبوده نظر دمی
همه شب نیاز تو کرده است و نبرده بار تو انگری

طاوس و زاغ

چنین گفت زاغی بطاوس پیر
چو دیدش بصرحن چمن جایگیر
که ای مرغ! تا کی جوانی کنی؟!
جهانگردی و شادمانی کنی؟!
چو آمد کنون گاه پر ریختن
چه داری سرفتنه انگیختن؟!
ترا به که آهنگ عنقا کنی
بیندیشی و کار فردا کنی
پرستشگهی جوئی از خلق دور
که پیری و پیراست در چنگ گور
دریغا! خردمند وینا نه‌ای
نیندیشی از آنکه بر نا نه‌ای
گرت دانش و هوش بیدار بود
نشیمنگهت تیغ کهسار بود!

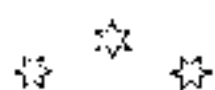
بخندید طاوس کای نیک‌نام!
چه گوئی که از باغ بیرون خرام؟

مرا عیش این بزمگه ساز نیست
 ولیکن در بوستان باز نیست
 دود دیگر که گفتی دم رفتن است
 نه هنگام آسودن و خفتن است
 برو همچو عنقا بکھسار باش
 ستایشگری را خریدار باش
 ندانی که در عشق بازار نیست
 خدا در دل دشت و کھسار نیست
 چو دانیش زیبای فرّوشکوه
 چه از قعر دریا، چه از فرق کوه
 سه دیگر که در مرگ تدبیر نیست
 در این پهنه بر ناکم از پیر نیست
 تو گر چند زیبائی و دلبری
 بر این صحنه بکروز بازیگری
 دگر آنکه پنداری ارزنده ای
 فروزنده چهر و بر ازنده ای
 مرا هر چه از پیری آژنگهاست
 به پرّ تو زیبائی و رنگهاست
 ندانی که در گلشن زندگی
 بنزد کست نیست ارزندگی
 و گر چند پیر است طاوس باغ
 فسونگر تر آید ز بر ناکلاغ !

گلدان شکسته

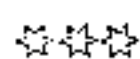
ز کلاک توانای افسونگری
«چنین خواندم امروز در دفتر»
که تابنده صبحی بگاه بهار
بگرد چمن گام زد دختری
زهر گلبنی کند زیبا گلی
فروریخت چون یافت نیکوتری
غزل خواند و رقصید و پروانه وار
بزد زیر هر شاخ ، بال و پری
درختی کلان دید در زیر گل
چو گوهر نشان تاجی از قیصری
گلی کند و از پای گلبن ربود
سبک دانه نغز بار آوری
فروزان و لغزنده و دلربای
چو اشکی بر خسماره پیکری
فکندش بگلدانی آراسته
پراز نقش چون دیبه ششتری

نپانش بگل کرد و بنهاد و رفت
 که روزی نپا نپا بر آرد سری
 همیرفت و میگفت کاینک سزاست
 چنان دختری را چنین مادری



پس از چندی از دانه دافروز
 برون کرد سر شاخه لاغری
 قوی گشت و ساقه بر آورد و راند
 زهر جانب از ریشه ای نشتری
 سطبری فزون کرد و گلدان شکست
 نگنجد خمی در دل ساغری
 یکی روزش آن دختر آمد بیاد
 که در خاک دارد نپان گوهری
 غزلخوان سوی گلبن آورد روی
 چو زی باده سرخ رامشگری
 چو گلدان زینده بشکسته یافت
 بر افروخت از خشم چون آذری
 بن شاخه بگرفت تا بر کشد
 نخواهم چنین - گفت - سیسنبری
 که ناگه دران دست نازک خالید
 زهر سوی خاری چنان خنجری

بخون دل خویش چون دست شست
 نماندش بجز ناله کردن دری
 بر آمد غریوی و قلبی شکست
 بغلطید بر گونه ای اختری



مرانیز روزی بچنگ او فتاد
 زباغ جهان دانه دلبری
 ندانستم آن دانه «عشق» نام
 کزان نیست خود خانمانکن تری
 بظاهر بود گوهری تابناک
 ولی در نهان توده اخگری
 بشادی نشاندمش در قلب خویش
 چو تابان نگینی برانکشتی
 چو چندی گذر کرد بروی جهان
 فروزنده ام کرد چون مجمری
 قوی گشت و پیچید بر جان من
 چو بر شاخه سرو، نیلوفر
 بگردن چنانم در افتاد سخت
 که از آهن نافته چنبری
 شررخیز و آتش دم و جانگداز
 بمن حمله ور گشت چون اژدری

نه نیرو که از بن براندازمش
 نه بفریبمش همچو افسونگری
 دریغاکه این آتشخانه سوز
 کند آخرم تلّ خاکستری !

۱۵۳۶۲۴ شیراز

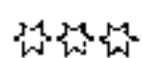


بر بهبود بر ادرم

فرخنده روزمن که زالطاف ذوالمنی
بازم چراغ مرده دل داد روشنی
آن روشنی دل من کش تیرگی رسید
تابنده روی گشت زالطاف ذوالمنی
تن وارهاند از تب ورنجوری و عنا
از چنگ مرگ داد خداوندش ایمنی
بسترتهی نمود و قد خویش بر فراشت
آهنگ باغ کرد تذرو نشیمنی
چون چاه بیژنم همه گیتی همی نمود
تا کرده بود چرخ بدو آهریمنی
هر شب همی فشاندم پروین بر اوز چشم
تا آن زمان که مرغ نماید مؤذنی
رخ پیش کرد گار بسو دم که ای خدای
بر من ببخش با همه آلوده دامنی
چون بید بر تن او جان و تنم بلرر
بیدی چگونه ؟ - کانرا از ریشه بر کنی

بودم خبر از آنکه بود مرغ روح را
 برپا ز گفته های خدا قید آهنی
 بروی نهاده مصحف زینرو که ناگهان
 زی آشیان نبرد مرغ پریدنی
 وه زان شبی که تا گذرد پیش چشم من
 برخویشتن بلرزم چون مرد کشتنی
 از استخوان پشتم برخیزد آن غریو
 کز بادها زیبح درخت شکستنی
 زان شب که مادرم را قرآن بروی سر
 برچنگ بود پیش خدا موی خرمی
 سرسوی آسمان و دل اندرد منده نار
 با کرد کار گفت سخنهای گفتنی
 کای کرد کار مپسند از این فزون کند
 بامن ضعیف، چرخ گران جثه توسنی
 بالطفها چه باشد فرمان اگر دهی
 کوما ندنی شود من دلخسته رفتنی
 اوتازه و جوان و من ازرنج دهر پیر
 زببند ه تر بهر گک بود پیر منحنی
 او گرم راز کردن و دوجوی سیم ناب
 لغزنده از دو چشمش در پیش روشنی

اختر بچشم، خیره من اندر رخ سپهر
تاکی رها کند مگر این سخت جوشنی!



اینک هزارشکر که از لطف کردگار
آن روز گارتلخ گوارا شد وهنی
فرخنده گشت و شاد دل من بچهر تو
چونانکه مرغزار بخورشید بهمنی
فرخ بمان که فرخی جان من توئی
تو مفتنی به نیکی و من در تو مفتنی
در هر شکنجه یار من و تکیه گاه من
فرخنده باش ای چمن تکیه کردنی
زان شامها که کردی در پیشی سحر
زین پس مباد آنکه چنان شب سحر کنی
تا در جهان بمانی اندر جهان بمان
در باغ زندگانی سرگرم گل چنی
در پیش پهلوانان آهنک رزم دار
در نزد ناتوانان رسم فروتنی
هر گزمباد آنکه شود چون خجسته زرد
آن چهره فروخته سرخ لادنی
آنکس که شادی تو نخواهد در اینجهان
جانش رها مباد ز چنگال ریمنی

عمرت درازباد، نگویم چو روزگار
 چندان بمان که چشم من از خاک پر کنی
 چندان بمان که جسم مرا و تن مرا
 در خاک بر نهی و بنخاکش بیا کنی
 روزی چو باز گردی از راه بوستان
 زان توده گل که داری بر من پرا کنی
 آهی بیاد من بمزارم بر آوری
 در تی ز دیده بر سر خاکم بیفکنی
 گر دوستی پیرسد در پای این مزار
 از بهر چیست ریختن لعل مخزنی
 گوئی که این کسی است که از بهر من سرود
 زبند آن چکامه چون در معدنی
 برد آبروی نظم سخن سنج باستان
 آنجا که گفت: «روز نشاط است و ایمنی»

۱۵۷۲۱۴ تهران



مقدمه

برگمی از دفتر خاطرات گذشته، مربوط بایامی
که در دانش سرای عالی تحصیل میکردم .
مهدی حمیدی

هماوردی با خیال

هر شبم در نظر است آن رخ تابانش
گل همی چینم تا صبح زبستانش
از خیالش همه شب تا سحرم بازیست
با سر زلفش و با گوی ز نخدانش
مانده سر گشته بالای بلاخیزش
کشته دلباخته تر گس فتانش
که بخندانم در خواب خیالش را
تا بسیری نگرم رشته دندانش
گاه گویمش سخنها که بر آشوبد
ریزد آن زلف سیه بر رخ تابانش
چون بخندید بیوسم لب چون لعاش
چون بقر آمد بویم گل و ریحانش
جامه ها گیرم در خورد پریرویان
زانچه استاد خیال است بد کانش

هر دمش با سلبی تازه بیارایم *
 تا بهر لحظه توان دیدد گرسانش
 تا سحر گاه بدینگونه خیالش را
 پیش خود داشته و خیره و حیرانش
 گاه گویمش که برخیز و گلی بر چین
 تا برفتن نگرم سرو خرامانش
 گاه گویمش که بنشین و کتابی خوان
 تا شوم مست ز لعل شکر افشانش
 او شده گرم سخنگوئی و طنازی
 من سرخویش فرو هشته بدامانش
 شیفته گاه دران چهره رخشانی
 که نیاراسته آراسته کیهانش
 که در اندیشه آن عشق چو دریایی
 که نه پایاب پدید است و نه پایانش
 گاه با فصل بهارانش کنم همبر
 تا فرو نیش فراسنجم و نقصانش
 گویم آن روی نکو چهره گلزارش
 گر بخندد دهنش، غنچه خندانش
 بسپیدیش تن آن یاسمن فریبی
 پر شکن زلفش آن سنبل پیچانش

فی المثل نر گمش آن دیده مخمورش
 وان دو بشکفته رخس لاله نعمانش
 چون نکو سنجم این هر دو نگارین را
 بر تری یابم از فصل بهارا نش
 نو بهاران بچمن هیچ نیاسوده
 کاندر افتد زخزان لرزه برار کانش
 باد مرداد بتاراج گلش خیزد
 ابر آذربه تبه کردن بنیانش
 چشم برهم نزدی هیچ هویدا نیست
 نه چمن بانس و نه مرغاک خوشخوانش
 لیک این طرفه نگارین پریر خسار
 نو بهاری که زپی نیست زهستانش
 چون همی باید باشادی و زیبائی
 دل بمهرش کنم و دیده گرو گانش
 ☆☆☆

من بدینگو نه بدریای خیال اندر
 او بمن دوخته چشمان درخشانش
 لعله ای پیش لب از قصه فرو بسته
 خیره در پیشی طفل دبستانش
 ناز را روی ترش کرده بمن از آنک
 آنچه خوانده است ندانسته ز عنوانش

همه شب‌ها و خیالش ، که کسی چونین
 با خیالی نبود دست و گریبانش
 همه روز از عقبش سایه صفت خیزان
 تا در آخر چه بود مسلك و فرمانش
 دل بدو گفت پیوند، پیوستم
 زان پریشانم چون زلف پریشانش
 سر ز فرمان دل خویش نیچم زانك
 او چو پیر است و من آن طفل زباندانش

۱۵۲۸۲۱ طهران



مقدمه

برآمد دیگری از دفتر خاطرات گذشته، مربوط
با یامی که در دانش سرای عالی تحصیل میکردم .

مهدی حمیدی

بتو ای معشوق دلربا

زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا
ماند از هستی نشان چشمان خونپالا مرا
هر شبم دو جوی خون بینی روان بر چهر زرد
تا گذشت از پیش آن سرو سپی بالا مرا
هم در این گیتیستم ، هم اندرین گیتی نیم
گم شد اندر دفتر هستی کنون معنا مرا
هستم از آنرو که هستی بیکرم دارد برنج
نیستم زینرو که پیش چشم نی دنیا مرا
در وجود خویشتن اینک بشکم تا مگر
حل کند سقراط و صلش شک سوفسطا مرا
همچو خورشید خزان از دیدن و نادیدنش
که بسوزد که بلرزد بیکرو اعضا مرا
باب وصلش را زدم تا حلقه سنگین عشق
حلقه ام زینرو که شناسند سرا زپا مرا

طعنه بر زندانیان عشق بودم، زان سپهر
 کرد در زندان محنت خسرو و الامرا
 خنده کردم گوهر افشانرا و زان هر نیم شب
 دامن از مژگان شود پر لوء لوء لالامرا
 سخره کردم چند گه سودا گرانرا در فراق
 سوخت زینرو دست غم در آتش سودا مرا
 دوزخم در سینه است و لجه ام اندر کنار
 در میان آب و آتش تنگ شد ماوا مرا
 گفته بودم عشق را اندر جهان رسوا کنم
 کرد آخر عاشقی اندر جهان رسوا مرا
 معنی مهر بتان را هیچ دانستم و ایام
 حل این معنی نمود آن قامت رعنا مرا
 و امق آسا هر شبم بر خویشتن پیچان چومار
 تا بجان پیچید، پیچان طرّه عذرا مرا
 دیده ای اختر شمار و دیده ای اختر گزار
 خیره تا آخر چه زاید شام محنت زامرا
 نرم تر گردد دلش یا سخت تر کوبد تنم
 هست فکر هر شب و اندیشه فردا مرا
 هر که نایبناست در معنی تنش در راحت است
 آتش اندر دل فکند این دیده بینا مرا

ماهر و یا ! حاش لله گر هوس ران خوانیم
 مردن آسانتر از این آئین نازیبا مرا
 عشق را هر جا سراپی دیده‌ای کوهیچ نیست
 هر چه پیش آئی گرانتر بینی این دریا مرا
 همچو فرهادم بشیرینی اگر کشتن دهی
 در جهان دیگر نیابی خسروی همتا مرا
 گوهرم گر نیست تا بر پیکرت دارم نثار
 شکر لله داد یزدان طبع گوهر زامرا
 گر ندارم بوستان تا بر تو خواند بلبل
 بینی اندر باغ دانش بلبل گویا مرا
 گر امیری نیستم تا کشوری دارم بنظم
 خسروی فرمود یزدان ملاک استغنا مرا
 گر خداوند زر و دینار و درهم نیستم
 نیست لیکن از خداوندان زر پروا مرا
 زینهمه چون بگذری بر هیچکس معلوم نیست
 تا چه پیش آرد سحر گه این شب یلدا مرا
 تا که بر نا پیر گردد چرخها دارد سپهر
 مردمان خوانند اینک کودک و بر نامرا
 زیر بار فاقه ام گرفی المثل بشکست پشت
 قوت جان گیرد تن از اشک دهان آلامرا

گرچه گفتم دامن از گوهر تپی دارم ولیک
 مفلس اینسان هم نکرد این هفتگون آبا مرا
 تا پوشم پر نیان هفت رنگت چون بهار
 از خزان زندگی هست اینقدر کالا مرا
 مر ترا چون یاسمین بشکفته بودن در بهار
 بر شکفته یاسمین پوشیدن دیبا مرا
 مر ترا لعل شکر خا پروریدن در بهشت
 بوسه ها برداشتن زان لعل شکر خا مرا
 هر چه دارم زان تست ، از آنچه گردونم نداد
 عذرخواهد پیش رویت گونه حمرا مرا
 آنقدر دانم که نگذارم نشیند شبینمش
 گر سپاری از وفا آن نرگس شهلا مرا
 آنقدر دانم شبی گر بر سرت دردی رسید
 پر گلاب از اشک داری چشم شب پیما مرا
 آنقدر دانم که گر با من بیازی نرد عشق
 خیره ماننی لاجرم از عشق روز افزا مرا
 بند بند استخوانم در ثنای مهرتوست
 راست گفتمی کرده اند از مهر تو اجزا مرا
 هان شکفته روی ! بر شو تا سوی گلشن شویم
 شادمانیها افزون کن این دل شیدا مرا